

باسمه تعالی



فصل دهم

داستان کریچر

روز بعد هری صبح زود در حالی بیدار شد که در یک کیسه ی خواب درست وسط اتاق پذیرایی بود از لابه لای منفذی که در پرده های سنگین ایجاد شده بود آسمان پیدا بود گویی. آسمان صاف صبحگاهی از نوری مرکب از آبی روشن آبیاری شده بود. زلال زلال بود و یادآوری میکرد که چیزی به سپیده دم نمانده. همه چیز آرام بود و هیچ صدایی نمیامد البته به جز صدای تنفس عمیق رون و هرمیون .

هری نگاه مختصری به اندام آنها در روی زمین و در میان تاریکی انداخت. رون انگار اصرار داشت شجاع به نظر برسد. و هرمیون بر کوسنی روی صندلی نرم تکیه داشت

نیم رخس در بالای صورت رون آزاد بود و بازوی هرمیون به سمت زمین کج شده بود و انگشتانش تنها چند اینچ با رون فاصله داشت. هری متعجب شده بود آیا آنها در خواب دستهای هم را گرفته بودند؟

این تصور باعث شد که به طور عجیبی احساس تنها یی کند. هری به سایه های سقف خیره شد تار عنکبوتهای چلچراغها خیلی کمتر از بیست و چهار خانه ی قبلی بود. . . در برابر منفض ورود نور به چادر

ایستاده و به این فکر کرد که زمانیکه چشم براه مهمانان جشن عروسی بود چقدر دور به نظر میرسید. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ او روز زمین دراز کشیده بود و جرات نداشت حتی به جاودانه سازها فکر کند. دامبلدور ماموریت پیچیده و ترسناکی را بر عهده ی او گذاشته بود ...

دامبلدور.... از زمان مرگ دامبلدور حالات متفاوتی را احساس کرده بود. حزن و اندوه بعد از مرگ دامبلدور اکنون به گونه ای دیگر بود و حالا...

اتهاماتی که از موریل هنگام عروسی شنیده بود، هم چون یک بیماری، در ذهنش جا خوش کرده بود و خاطراتش از جادوگری که الگوی خود قرار داده بود را می آلود.

آیا دامبلدور عمدا اجازه داد این اتفاق ها بیوفتد؟ آیا دامبلدور میتواندست اجازه دهد چنین اتفاقاتی بیوفتد؟

آیا می توانست از خواهری که زندانی شده بود و پنهانش کرده بودند، روی گردان شود؟

هری به قبرهای دره ی گودریک فکر کرد. دامبلدور هرگز از آنجا نام نبرده بود. در مورد اهداف مرموزی فکر کرد که دامبلدور هرگز در مورد آنها توضیحی نداده بود تا شاید دلیلی برای تیرگی ای که در ان گیر افتاده بود بیابد

چرا دامبلدور دلیلی برای او نیاورد؟ چرا توضیحی به او نداد؟ آیا او واقعا به هری علاقه مند بود؟ یا هری برای او ارزشی در حد یک آلت دست و اسباب بازی داشت؟ چرا هیچ وقت به او اعتماد نکرد و هرگز چیز محرمانه ای به او نگفت؟

هری به هیچ وجه نمیتونست اونجا بایستد و این فکر آزار دهنده را نکند که چرا او باید انتخاب میشد؟ احساس بیچارگی میکرد گیج شده بود. ملافه را از روی رخت خوابش کنار زد و چوبدستی اش را برداشت و آهسته از اتاق خارج شد. در پاگرد پله ها زمزمه کرد: لوموس

و به آرامی از پله ها بالا رفت

لحظه ای بعد روپروی در اتاقی بود که در گذشته وقتی که اینجا بودند با رون در آن میخوابید. نگاه کوتاهی به آن کرد. روپروی در ایستاد و آنرا باز کرد. درهای کمد باز بودند و رخت خواب پاره شده بود هری پای غول غارنشین واژگون شده را در طبقه ی پایین بیاد آورد. ظاهرا از زمانی که آنها خانه را ترک کرده بودند کسی خانه را در جستجوی چیزی بهم ریخته بود... اسنیپ؟ یا شاید ماندانگاس... کسی که قبل و چه بعد از مرگ سیریوس لوازم بسیاری را از خانه کش رفته بود

نگاه سرگردان هری به تابلویی افتاد که بعضی اوقات فینیاس نایجلیوس بلک... پدر پدر بزرگ سیریوس در آن بود اما الان آن تابلو خالی بود تنها پرده ی گل دار پس زمینه دیده میشد. از قرار معلوم فینیاس شب را در دفتر مدیر هاگوارتز سر میکرد

هری به بالا رفتن از پلکان ادامه داد تا به بالاترین پاگرد رسید. جایی که تنها دو در در آن قرار داشت. روی پلاک نصب شده بر روی یکی از درها نوشته شده بود: سیریوس !!!

هری پیش از این هرگز به اتاق خواب پدرخوانده اش وارد نشده بود

در را فشار داد تا آن را باز کند و چوبدستی اش را بالا آورد تا بیشترین نور ممکن را داشته باشد.

اتاق جاداری بود و به نظر میرسید در گذشته زیبا بوده باشد. یک تخت خواب بزرگ داشت که بر بالای آن تخته ی بزرگ حک شده ای قرار داشت. یک پنجره ی بلند که به وسیله ی پرده ی تیره ای پوشانده شده بود و یک چلچراغ که با روکش ضخیمی از گرد و غبار پوشانده شده بود با شمع های کوتاه خاموش در پایه های شمع... موم جامد مثل قندیل از چلچراغ آویزان بود

گرد و غبار عکسهای روی دیوار را پوشانده بود و تار عنکبوتها بین شاخه های چلچراغ و قسمت های بالایی گنجه کشیده شده بودند هنگامیکه هری عمیق تر در اتاق حرکت کرد. به نظر میرسید حضورش موشها را ناراحت کرده

سیریوس نوجوان دیوارها را با پوسترها و عکسهای کوچکی آراسته بود. آن قسمت دیوار در زیر تار عنکبوتها به صورت ابریشم نقره فامی مشخص بود هری فقط توانست این طور تصور کند که افسون چسب دائمی دیوارهای اتاق را از پاکسازی والدین سیریوس در امان داشته. او مطمئن بود که آنها از بزرگترین پسرشان برای سبک آراستن اتاقش قدردانی نمیکردند. به نظر میآمد که سیریوس این روش را برای رنجاندن والدینش انتخاب کرده

در آنجا چندین پرچم بزرگ از گریفندور بود پارچه ی مخمل قرمز تقریباً از بین رفته بود و متن زیر آن به سختی خوانده میشد. ظاهراً صاحب اتاق تمایل داشت تفاوتش را با خانواده ی اسلایترینی اش به رخ بکشد. در آنجا تعداد بسیار زیادی عکس از موتور سیکلت های مشنگی وجود داشت و همچنین (هری مجبور بود سیریوس را تحسین کند) چند پوستر از دخترهای مشنگ ملبس به مایوی دو تکه

هری میتوانست بگوید که قطعا آنها مشنگ هستن. چون در عکسهایشان کاملاً ثابت بودند. لبخندهایشان پژمرده بود و چشمهای براقشان کاملاً روی کاغذ ثابت بود.

در مقابل این عکس تنها عکس جادویی اتاق قرار داشت. عکسی که در آن چهار نفر از محصلین هاگوارتز بازو در بازوی هم ایستاده بودند و با لبخند به دوربین عکاسی نگاه میکردند.

در نهایت لذت هری پدرش را شناخت موهای در هم برهم سیاهش بالا جسته بود و درست مثل هری او عینکی به چشم داشت. در کنار او سیریوس ایستاده بود و به طور عجیبی بی مبالا به نظر میرسید. صورت زیبایش متکبر و بسیار جوان بود و از تمام مدتی که هری او را دیده بود خوشحال تر به نظر میرسید. در کنار سیریوس پتی گرو ایستاده بود. درست یک سرو گردن از سیریوس کوتاهتر بود و شلوار کوتاهی پوشیده بود. این خنگ ترین عضو گروه با چشمانی اشک بار نگاه تحسین برانگیزش به غارتگران سرکش بود. سمت چپ سیریوس لوپین بود، حتی آن موقع نیز مودار به نظر می رسید. اونیز همان احساس شعف ناشی از پذیرفته شدن را

در خود داشت، آیا این ها واقعی بودند یا این که صرفا چون هری این حس را در ک می کرد از تصویر چنین برداشتی می کرد.

هری سعی کرد آنرا از دیوار بردارد حالا عکس متعلق به او بود. سیریوس همه چیز را برای او گذاشته بود... اما عکس تکان نمیخورد. ظاهرا سیریوس تلاش کرده بود که به والدینش هیچ شانس برای تغییر دکوراسیون اتاقش ندهد.

هری از پنجره به بیرون نگاه کرد آسمان بیرون روشن و روشن تر میشد. یک شعاع نور قطعه کاغذی از کتابی را روشن کرد که روی فرش پخش شده بود. از قرار معلوم اتاق خواب سیریوس هم هدف جستجو واقع شده بود هر چند که به نظر نمی رسید چیز با ارزشی داشته باشد. در واقع تماما بی ارزش بود. چند کتاب روی زمین پخش شده بود جلدهایشان کنده شده بود و صفحاتشان روی زمین پخش بود. هری خم شد و چند تکه کاغذ را برداشت و آنها را بررسی کرد با یک نگاه قدیمی ای از کتاب تاریخ جادوگری نوشته ی باتیلدا باگشات را شناخت. کتابچه ی دیگر دستور العمل نگهداری از موتور سیکلت بود و بعدی دست نوشته ای مچاله شده...

آن را برداشت و صاف کرد:

پانمدی عزیز

ممنونم. از بابت هدیه ی تولد هری واقعا ممنونم به طور خیلی عجیبی مورد علاقه اش بود. یک سالس و قبلا جاروی اسباب بازی نداشته. به نظر میاد خیلی خوشش اومده. من عکسی رو برات ضمیمه ی نامه کردم که تو بتونی ببینیش. میدونی که با این جارو اون فقط میتونه در حدی که پاهاش از زمین بلند بشه پرواز کنه اما تقریبا گربه رو کشت و یک گلدان را که پتونیا در کریسمس برای من فرستاده بود خورد کرد (البته من شکایتی ندارم) اما جیمز فکر میکنه خیلی خنده داره... اون میگه هری یه بازیکن کوییدیچ بزرگ میشه. مجبور شدیم تمام لوازم تزئینی رو جمع کنیم. چشمامون رو ببندیم و با خیال راحت بذاریم هر جا میخواد بره.

به مناسبت تولدش ما یک مهمانی چای تولد خیلی ساکت داشتیم. فقط من و جیمز و باتیلدا ی پیر که زن دوست داشتنی ایه و همیشه نسبت به ما و هر کسی که دوست دار گری بوده برخورد خوبی داشته. خیلی متاسف شدیم که تو نتونستی بیای اما محفل در درجه اول قرار داره و به هر حال هری انقدر بزرگ نشده که بفهمه

تولدش. جیمز از این که اینجا محبوس شده خیلی کلافه اس، البته سعی می کنه چیزی بروز نده، اما خب، من می فهمم. دامبلدور هم هنوز شتل نامرئیش رو نگه داشته، و بنابراین امکان این که بره و سروگوشی آب بده وجود نداره. اگه می تونستی بیای خیلی خوشحال می شد. دمباریک آخر هفته قبل اینجا بود. خیلی افسرده بود، ولی احتمالا به خاطر ماجرای مک کینون ها این جور شده بود. وقتی جریانو شنیدم همه شو گریه کردم. باتیلدا گهگاه به ما سر میزنه، واقعا موجود پیر و نازنینیه. قصه های جالبی در مورد دامبلدور تعریف می کنه. اگه خودش می دونست چندان مطمئن نیستم که خوشحال می شد! نمی دونم چقدر شو باور کنم، چون واقعا عجیب به نظر میاد که دامبلدور ...

مفاصل هری خشک شده بودند. هری آن جایی حرکت ایستاد، در حالی که نامه اعجاب انگیز را با انگشتان بی حسش نگاه داشته بود، و در درون رگ هایش خوشی و غم به مقدار مساوی جریان داشتند. با بی تعادلی به سمت تختش رفت و نشست.

دوباره نامه را خواند، اما چیزی بیشتر از بار اول دستگیرش نشد، و تنها به دست خط نامه خیر ماند، او نیز g ها را درست مثل هری نوشته بود. تمام آن ها را در طول نامه لمس کرد و احساس کرد که اجسام کوچک و دوست داشتنی ای را لمس می کند که هر یک مثل دست تکان دادنی از پشت پرده بودند. این نامه گنجی شگرف بود، نشان می داد که لیلی پاتر زنده بوده و واقعا زندگی کرده است. دستان گرمش زمانی روی این کاغذ پوستی حرکت کرده اند و خطوط مرکب این کلمات را رویشان ترسیم کرده است، کلماتی برای هری، پسرش .

با بی تابی، رطوبت درون چشم هایش را پاک کرد و دوباره خواندن نامه را از سر گرفت، این بار تلاش می کرد تا بر روی معنای آن تمرکز کند. درست مانند این بود که به صدای نیمه آشنایی گوش می دهد. آنها یک گربه داشتند... شاید تا به حال مرده بود... مانند پدر و مادرش در دره ی گودریک... یا به این خاطر که دیگر کسی نبوده تا به او غذا بدهد فرار کرده است... سیریوس اولین چوب جارویش را برایش خرید... پدر و مادرش باتیلدا باگشورت رو می شناختند، دامبلدور به آنها معرفی کرده بود

دامبلدور هنوز شتلش را داشت ... چیزی عجیب بود ... هری ایستاد و به حرف های مادرش فکر کرد. چرا باید دامبلدور شتل نامرئی جیمز را بگیرد. هری به خوبی به یاد می آورد که چند سال پیش مدیرش به او گفته

بود :

-من برای نامرئی شدن نیازی به شنل نامرئی ندارم .

شاید شخص کم اهمیتی برای محفل باشد ؟ عضو هم به محافظت از خودش نیاز دارد . و دامبلدور مثل یه حامل عمل می کرد

هری از این قسمت گذشت: .

دمباریک اینجاست . پتی گروی ...خائن...آیا وانمود کرده بود که دلتنگ آنها شده؟ آیا اون میدونست که داره برای آخرین بار لی لی و جیمز پاتر رو زنده میبینه؟ و باتیلدا...کسی که داستانهای باور نکردنی در مورد دامبلدور میگفت ... (آن دامبلدور باور نکردنی به نظر میرسد) آن دامبلدور...!!!!؟ این جمله چه معنایی داشت...مسلمتا چیزهای باور نکردنی در مورد دامبلدور بسیار زیاد بود . اینکه اوروشهای زیادی در مورد تغییر شکل را آزموده بود برای مثال این که یک بار در تغییر شکل نمره تک گرفته بود، یا مثل ابرفورث به افسون کردن گوسفندان روی آورده بود....

هری خم شد و زمین را با دقت از نظر گذراند . شاید بقیه ی نامه یک جایی همین اطراف بود . او کاغذها را برداشت و با اشتیاق آنها را زیر و رو کرد .

برگه ها را چنگ زد، و در حالی که از شدت هیجان با آن ها همانند خود محقق اصلی با بی توجهی تمام برخورد می کرد،

او کتو ها را بیرون میکشید دسته دسته کتابها را در میآورد روی صندلیس ایستاد تا بتواند به کمک دستش بالای کمد را جستجو کند و زیر تخت خواب خزید و روی زمین زیر صندلی را جستجو کرد

سر انجام وقتی روی زمین به شکم خوابید توانست چیزی را که زیر گنجه ی کشویی بود ببیند که شبیه تکه ای کاغذ پاره شده بود وقتی آنرا برداشت متوجه شد که این همان عکسی است که لی لی در نامه اش توضیح داده بود . یک بچه ی مو مشکی سوار بر جاروی کوچکش در حرکت بود و در پس زمینه ی عکس صدای قهقهه ی خنده ای میامد و یک جفت پا نمایان بود که باید پاهای جیمز میبود که به دنبال او حرکت میکرد . هری عکس را با نامه ی لی لی در جیبش گذاشت و دوباره شروع به جستجو برای یافتن برگ دوم نامه کرد

بعد از یک ربع دیگر جستجو او متوجه شد که بقیه ی نامه ی مادرش یا در طی این شانزده سال گم شده یا از بین رفته است. آیا گم شده بود؟ از وقتی که نامه نوشته شده یا گرفته شده بود شانزده سال گذشته بود یا ممکن بود کسی که در خانه جستجو کرده بود آن را برداشته باشد؟

هری دوباره برگه اول را خواند و این بار به دنبال سرنخ هایی گشت که ممکن بود برگه اول را ارزشمند کرده باشند. احتمال کمی داشت که چوب جاروی اسباب بازی اش برای مرگ خواران جالب بوده باشد، تنها چیزی که امکان داشت مطلب مهمی را بیان کند اطلاعات مربوط به دامبلدور بود: چون واقعا عجیب به نظر میاد که دامبلدور - چه چیزی بعد از آن باید نوشته می شد؟

-هری...هری...هری!

او صدا زد:

_من اینجا... چه اتفاقی افتاده؟

صدای گامهایی از بیرون در به گوش رسید و هر میون به سرعت داخل شد. او یک نفس گفت:

_چیزی نیست... ما بیدار شدیم و نمیدونستیم تو کجایی

او برگشت و به سمت پایین فریاد زد: رون... من پیداش کردم.

صدای عصبی رون از طبقه ی پایین طنین انداز شد: خوبه. از طرف من بهش بگو فقط کافیه یه بار دیگه غیبتش

بزنه.....

_هری خواهش میکنم لطفا دیگه غیبت نزنه ما وحشت کردیم. چرا او مدی اینجا؟

او با کنجکاوای به اتاق در هم ریخته نگاه میکرد... اینجا چیکار میکردی؟

_ببین چی پیدا کردم!!!

هری نامه ی مادرش را به هر میون نشان داد: بگیر بخونش

در مدتی که هرمیون نامه را میخواند هری او را تماشا میکرد وقتی به انتهای صفحه رسید به او نگاه کرد: اوه هری...

_ویه چیز دیگه هم اینجاس

او عکس پاره شده را به طرف هرمیون گرفت و هرمیون لبخندی به کودکی که در عکس سوار جادوگری اسباب بازی بود زد. و مدام به اطراف حرکت میکرد: به نظر میاد وقتی دنبال بقیه ی نامه میگشتی همه جا رو بهم ریختی یا... قبل از اینکه تو این کارو بکنی اینجا بهم ریخته بود؟

_به نفر قبل از من اینجا رو گشته بود.

_منم همین فکر رو کردم. هر اتاقی که تو راه بهش نگاه کردم همین طوری بهم ریخته بود. تو چی فکر میکنی؟ به نظرت دنبال چی بودن؟

_اطلاعات محفل... آگه کار اسنیپ باشه...

اما تو میدونی که اون قبل از این به همه ی اطلاعات دسترسی داشته. منظورم اینه که اون عضو محفل بوده ...

_سیار خوب...

هری نظریه اش را بیان کرد: اطلاعاتی در مورد دامبلدور صفحه ی دوم نامه ... مثلا تو میدونی این باتیلدا که مامانم ازش نام برده کیه؟ تو میدونی اون کیه؟

_کی؟

_باتیلدا با گشاته... نویسنده ی

_کتاب تاریخچه ی جادوگری

به نظر میرسید هرمیون علاقه مند شده: والدینت اونو میشناختن؟ اون یه جادوگر بزرگ در زمینه ی تاریخ جادوگریه

_و اون هنوز زندس و در دره ی گودریک زندگی میکنه .خاله موریل رون در جشن عروسی در موردش حرف میزد ...اون خانواده ی دامبلدور رو هم میشناسه

_حرف زدن با اون باید جالب باشه این طور نیست؟

هرمیون باز هم زکاووت به خرج داده بود و فهمیده بود که هری به این کار علاقه دارد .او عکس و نامه را به هری برگرداند و هری آنها را در جیش گذاشت اما هرمیون همچنان به او نگاه میکرد: من میفهمم چرا تو دوست داری با اون حرف بزنی ...موضوع دامبلدوره ...اما آیا اون میتونه به ما در جستجوی جاودانه سازها کمک کنه؟

هری هیچ جوابی برای این سوال نداشت و هرمیون حمله اش را ادامه داد: هری. من میدونم که تو واقعا میخوای به دره ی گودریک بری .اما من میترسم. نگرانم که مرگخوارها ما رو پیدا کنن مثل دیروز... این فقط باعث میشه که من احساس بیشتری نسبت به همیشه داشته باشم که ماباید از محل دفن والدینت دوری کنیم. مطمئنم که مرگخوارها انتظار دارن که تو به اونجا بری...

_فقط این نیست...

هری از نگاه کردن به او طفره میرفت: موریل در جشن عروسی چرت و پرتهایی در مورد دامبلدور گفت .من میخوام حقیقت رو بدونم.

او همه ی چیزهایی را که موریل گفته بود برای هرمیون تعریف کرد وقتی همه ی حرفش کامل شد هرمیون گفت: البته .من میتونم بفهمم که چرا تو اشفته ای هری

_من اشفته نیستم

او موقتا سکوت کرد :من فقط دوست دارم بدونم .چه این حرفها غلط باشه یا.....

_هری... تو واقعا فکر میکنی حقیقت چیزیه که یکی مثل موریل از روی دشمنی میگه یا ریتا اسکیترا؟! واقعا اونا رو باور کردی؟ تو دامبلدور رو میشناسی....

هری زمزمه کرد

_فکر میکردم میشناسم

_اما تو روش ریتا رو میدونی... میدونی چقدر در مورد خودت حقیقت رو نوشت... چطور میتونی اجازه بدی که دامبلدور رو در ذهن مردم خراب کنن؟

رویش را برگرداند و سعی کرد که رنجشش را پنهان کند. دوباره شروع شد.

انتخاب کن که چی رو میخوای باور کنی....

او حقیقت را میخواست چرا همه مصمم بودند که او نباید به حقیقت دست یابد؟

_باید بریم پایین... تو آشپزخونه

هرمیون بعد از مدتی سکوت پیشنهاد داده بود: ببینیم چیزی برای صبحانه پیدا میشه؟

هری با اکراه موافقت کرد. و به دنبال هرمیون از اتاق خارج شد و به پاگرد پله ها رسید چشمش به در دوم افتاد که بسته بود. در روی در پلاکارد تیره ای نصب شده بود و هری قبل از اینکه از پله ها پایین برود نوشته ی روی آن را خواند. یک علامت خطر و حروفی که باسلیقه به دور آن نوشته شده بود هری را به یاد جمله ی مورد علاقه ی پرسی ویزلی میانداخت. بر روی در نوشته شده بود:

بدون کسب اجازه از ریگولاس اکتوریوس بلک وارد نشوید

شوری سراسر وجود هری را گرفت. اما هری مطمئن نبود که چرا... دوباره علامت را خواند

هرمیون در پاگرد پله های طبقه ی پایین بود. با هیجان او را صدا زد: هرمیون! بیا... برگرد اینجا...

_موضوع چیه؟

ر.ا.ب... من فکر میکنم ما پیدااش کردیم.

نفسش از هیجان بند آمده بود. هرمیون به سرعت از پله ها بالا آمد

در نامه ی مادرت!!!! اما من ندیدم...

هری به نشانه ی مخالفت سرش را تکان داد و با سر به علامت ورودی ریگولاس اشاره کرد. هرمیون آنرا خواند و محکم به بازوی هری چنگ زد. آهسته نجوا کرد: برادر سیریوس!!!

اون مرگخوار بوده... سیریوس دربارش به من گفت... وقتی جوون بوده به اونا متحد شده و بعد ترسید و سعی کرد ترکشون کنه وقتی اون رو ول کرد اونا کشتنش...

این جور در میاد...

نفس هرمیون بند آمده بود

اگه اون یه مرگخوار بوده پس به اطلاعات ولدمورت دسترسی داشته و وقتی پشیمون شده سعی کرده اون رو پایین بکشه...

او دست هری را رها کرد روی نرده ها خم شد و جیغ زد: رون... رون... بیا بالا... زود باش

یک دقیقه بعد رون نفس نفس زنان پدیدار شد. چوبدستی اش را آماده در دستش نگه داشته بود.

چی؟ اگه دوباره یه عنکبوته من میخوام صبحانه بخورم

او با چهره ای در هم کشیده روبروی در اتاق ریگولاس ایستاد هرمیون در سکوت به در اشاره ای کرد

چی؟ اون برادر سیریوسه. این طور نیست؟ ریگولاس ارکتوریوس بلک

ر.ا.ب... اون قوطی... شما فکر میکنین!!!!

بذارین پیدااش کنیم

هری اینرا گفت و در را فشار داد در قفل بود. هرمیون نوک چوبدستی اش را بالا آورد و گفت: آلاهومورا

در باصدای تیک ملایمی باز شد. هر سه با هم وارد شدند و با نگاه اطراف را بررسی کردند. اتاق خواب ریگولاس کمی کوچکتر از اتاق سیریوس بود اگر چه با عظمت تر به نظر میرسید.

از آنجایی که سیریوس عدم اعتقاد به رسوم خانواده اش را اعلام کرده بود، ریگولاس تلاش کرده بود که بر خلاف آن عمل نکند. رنگهای اسلایترینی زمردی و نقره ای همه جا بودند، پارچه های آویخته، دیوارها و پنجره ها. علامت خانوادگی بلک با زحمت زیاد بر روی رختخواب رنگ شده بود، همراه با شعارش،
Toujours Pur.

و درزیر آن یک کلکسیون روزنامه های بریده شده ی زرد وجود داشت، که همه با هم به یک تخته ی کهنه چسبانده شده بود.

هرمیون اتاق را برای بررسی کردن بهتر آن طی کرد: اینا همه در مورد ولدمورت هستن!!!،

به نظر میرسید ریگولاس چند سال قبل از پیوستن به مرگخوارها آن ها را جمع کرده بود. با یک فوت کوچک مقدار زیادی گرد و غبار از روی جلد آنها بلند شد. در نتیجه او برای خواندن خبرهای بریده شده از روزنامه نشست.

در این بین، هری متوجه عکس دیگری شده بود. یک تیم کوئیدیچ هاگوارتز در حال لبخند زدن و دست تکان دادن به طرف بیرون از قاب بودند. او جلوتر رفت و نشان مارسلایتین را بر روی سینه هایشان دید.

ریگولاس فوراً قابل شناسایی بود چون پسریکه در میان ردیف جلو نشسته بود همان موی سیاه و به طور جزئی نگاه متکبر برادرش را داشت با وجود اینکه او کوچکتر بود، لاغر تر و نسبتاً کمتر از سیریوس زیبا بود

_اون جستجوگر بوده!!!

هرمیون به طور مبهم پرسید . او هنوز غرق در بریده های روزنامه های مربوط به ولدمورت بود .

_ اون در ردیف جلو نشسته ، اون جایی هست که جستجو گر هرگز اعتنایی نمیکند .

هری اینرا گفت ، با وجودی که از اینکه هیچ کس به حرفش گوش نمیکند مطمئن بود

. رون زانو زده بود ، و چهار دست و پا زیر کمد لباسها را جستجو میکرد . هری برای یافتن مکانهای

احتمالی مخفی کردن اشیاء به اطراف اتاق نگاه کرد و به میز تحریر نزدیک شد . به وضوح ، یک نفر پیش از

آنها آنجا را جستجو کرده بود . محتویات کشوها اخیرا جا به جا شده بود ، گرد و غبار پراکنده شده بود اما هیچ

چیز با ارزشی آنجا نبود .

ساقه های تو خالی کهنه ، کتاب های درسی قدیمی سوراخ که گواهی وجود دست هایی زبر و خشن بود ،

یک شیشه جوهر تازه خرد شده بود و محتویات چسبناکش کف کشو را پوشانده بود .

بلاخره هرمیون به حرف آمد: به راه آسونتر وجود داره

. هری انگشتهای مرکبش را با شلوار جینش پاک کرد . او چوبدستیش را بالا برد و گفت : اکسیو گردنبد

هیچ اتفاقی نیفتاد . رون که بین پرده های کم رنگ تا شده را جستجو میکرد ، مأیوس نگریست . یعنی اینجا

نیست ؟

هرمیون توضیح داد:

_ آه ، هنوز میتونه اینجا باشه اما زیر ضد طلسمها ، طلسم هایی که مانع میشن تا اون به طور جادویی احضار

بشه ، میدونی .

هری توضیح داد:

_ مثل ظرفی که ولدمورت کنار دریاچه توی غار گذاشته بود ، کسی نمیتوانست گردنبد ساختگی را احضار

بکند .

_ پس حالا ما چطور باید اون رو پیدا کنیم ؟

هرمیون در جواب رون سری تکان داد: باید با دست دنبالش بگردیم.

رون تایید کرد:

... این یه فکر خوبه ، چشم‌هایش را گرداند و بررسی پرده‌ها را دوباره ادامه داد .

آنها برای بیشتر از یک ساعت هر اینچ از اتاق را جستجو کردند ، اما سرانجام به این نتیجه رسیدند که گردنبند آنجا نیست..حالا. خورشید بالا آمده بود و نور آن حتی از میان پنجره‌های کثیف سیاه خیره چشم را خیره میکرد .

هرمیون آنها را صدا زد:

ممکنه جای دیگه ای تو خونه باشه ،

بنابراین آنها به طبقه پایین برگشتند . زمانی که هری و رون ناامیدتر شده بودند هرمیون به نظر امیدوارتر

میشد.

... یعنی اون تونسته گردنبند رو نابود کنه یا نه ، اون میخواست اون رو از ولدمورت مخفی نگه داره ، مگه نه ؟

مجبوریم همه ی اون چیزهای وحشناکی رو که دفعه ی قبل وقتی اینجا بودیم پیدا کردیم بیاد بیاریم ؟

اون ساعت خراب که تعمیرش کردیم و آن ردهای کهنه که داشتند رون را خفه میکردند . ممکنه

ریگولوس برای حفظ گردنبند اون رو توی یه جای مخفی گذاشته باشه . حتی با این وجود ما نمیفهمیم اون در

... در ...

هری و رون به او نگاه کردند . او با یک پا در هوا ایستاده بود ، با نگاهی مبهوت که فقط شخصی که دچار

طلسم فراموشی شده بود داشت . چشم‌های او حتی بیرون مرکز متمرکز شده بودند . در آن وقت، صدایش

ضعیف تر شد و سرانجام سکوت کرد

... مشکلی پیش اومده ؟ .

... یک گردنبند بود .

__چی؟

هری و رون با هم گفتند .

__توی کابینت تو اتاق پذیرایی . هیچ کس نمیتونست اون رو باز کنه . و ما ... ما ...

هری احساس کرد مثل اینکه یک آجر از میان سینه اش به درون شکمش سر خورده است . او به یاد آورد . حتی به آن شیء دست زده بود وقتی که آنها از کنارش عبور کرده بودند ، هر یک به نوبت تلاش کرده بودند تا آن را باز بکنند . گردنبند به یک کیسه ی آشغال پرت شده بود ، همراه با جعبه ی پودر تاول زا و جعبه موسیقی ای که همه را خواب آلود کرده بود .

__کریچر چیزهایی رو که ما دور می انداختیم رو برمیداشت ،

این تنها شانس آنها بود ، تنها امید ضعیف که آنها داشتند و هری قصد داشت آن را بچسبد تا مجبور به رها کردن آن نشود .

__اون یک انبار کامل از وسایل توی قفسه اش تو آشپزخونه داشت .

او پایین دوید و پله ها را دو تا یکی طی کرد ، دو نفر دیگر به سرعت او را دنبال کردند . آنها صدای بسیاری ایجاد کردند و زمانی که آنها از راهرو عبور کردند تصویر مادر سیریوس را بیدار کردند .

__کثافت ها! خون لجنی ها! پست ها

او جیغ میزد

پس از زمانی که آنها به سرعت وارد زیر زمین آشپزخانه شدند و در آشپزخانه پشت سر آنها به شدت به هم برخورد کرد . هری طول آشپزخانه را دوید ، پشت در قفسه ی کریچر متوقف شد و آن رافشار داد و باز کرد .

پتوهای کهنه ی کثیف در جایی که جن خانگی می خوابید هنوز وجود داشت ، اما از جواهرات براقی که کریچر نجات داده بود ، خبری نبود . تنها چیزی که آنجا بود یک نسخه ی قدیمی از شجره نامه ی خانوادگی بود . یک شجره نامه ی جادویی .

نمیخواست چیزی را که میدید بپذیرد . هری بالای پتوها را گرفت و آنها را تکان داد . یک موش مرده بیرون افتاد و به طور چندش آوری بر روی زمین غلتید . رون خودش را بر روی یک صندلی در آشپزخانه انداخت و صدایی از نفرت در اوورد
هرمیون چشم‌هایش را بست .

_اون هنوز اینجاست.

هری اینراگفت و با صدای بلند صدا زد : کریچر .

یک صدای کراک بلند شد و جن خانگی ای که هری از سیریوس به ارث برده بود به طور ناگهانی در مقابل شومینه ی سرد و خالی ظاهر شد . کوچک بود تقریباً نصف یک انسان بزرگ ، پوست رنگ پریده اش در چین و چروکهای بدنش کشیده شده بود ، موهای سفید زیادی از گوش‌های شبیه خفاشش رشد کرده بود . او هنوز همان پارچه ی کثیفی که آنها در اولین دیدارشان به تن او دیده بودند را پوشیده بود و نگاه تحقیرآمیز او زمانی که به هری تعظیم کرد نشان داد که رفتارش به خاطر تغییر مالکیتش بیشتر از تغییر لباسش تغییر نکرده بود
: ارباب ،

کریچر با صدای قورباغه ایش این را گفت و به پایین خم شد . در حالت تعظیم زمزمه میکرد: ، با ویزلی خائن به نسب و گند زاده به خونه ی قدیمی خانم محبوب من برگشته .

هری غرید: من قدغن میکنم که تو هر کسی رو خائن به نسب یا گند زاده صدا بزنی ، او به کریچر با دماغ پوزه مانندش و چشم‌های روشنش نگاه کرد ، موجودی که به طور مشخص دوست داشتی نبود حتی اگر جن خانگی در مورد تحویل سیریوس به ولدمورت خیانت نکرده بود .

_من چند تا سوال از تو دارم ،

هری اینرا گفت ، قلبش سریع تر می تپید زمانی که او به جن خانگی با حقارت نگاه میکرد .

__ و من دستور میدم تو به اونها صادقانه پاسخ بدی . مفهوم شد ؟

__بله ارباب ،

کریچر در حالیکه دوباره تعظیم میکرد اینرا گفت

. هری حرکت لبهایش را دید که بدون تردید حالا که او ممنوع کرده بود که آنها را به زبان بیاورد

توهین هایی بدون صدا را ادا میکرد .

__ دو سال پیش

قلب هری به شدت در سینه اش می کوبید: یک گردنبند طلائی بزرگ طبقه بالا در اتاق پذیرایی بود . ما اون

رو بیرون انداختیم . آیا اون رو دزدیدی ؟

یک لحظه سکوت بود ، تا اینکه کریچر سرش را بالا آورد و کاملا به صورت هری نگاه کرد . بلاخره او

جواب داد: بله.

__ حالا کجاست ؟

هری با خوشحالی پرسید زمانی که رون و هرمیون شادمان به نظر میرسیدند . کریچر چشمهایش را بست

گویا نمیتوانست تحمل بکند که عکس العمل هایشان را بعد از گفتن کلمه ی بعدیش ببیند : رفته .

هری تکرار کرد:

__ رفته ؟

، شادمانی ش از میان رفت . منظورت چیه که رفته ؟

جن خانگی لرزید . او جنبید .

هری با شدت گفت

_ کریچر . من به تو دستور میدم .

کریچر با با صدایی غورغور مانند گفت:

_ مانداناگاس فلچر .

چشم‌هایش را هنوز محکم بسته نگه داشته بود .

_ مانداناگاس فلچر همه ی آنها را دزدید . تصویر های خانم بلا و خانم سیسی ، دستکش خانم محبوبم ،

نشان مرلین درجه ی یک، جام‌های با نشان خانوادگی .. و .. و .

کریچر نفس عمیقی کشید سینه اش به تندی بالا و پایین میرفت ، سپس چشم‌هایش ناگهان باز شدند و او

یک جیغ وحشت زده کشید .

_ و گردنبند ، گردنبند ارباب ریگولوس . کریچر بده ، کریچر در دستوراتش شکست خورد!

هری به طورغریزی عکس‌العمل نشان داد : زمانی که کریچر خودش برای سیخ بخاری که کنار بخاری

دیواری قرار داشت پرتاب کرد او خودش را به طرف جن خانگی پرت کرد . و سعی کرد او را متوقف کند

. هرمیون همزمان با کریچر جیغ کشید اما هری بلندتر از هر دوی آنها غرش کرد : کریچر ، من دستور میدم

که تو هنوز باید بمونی . او احساس کرد جن خانگی بی حرکت شد و او را آزاد کرد . کریچر روی سطح سنگ

فرش شده ی سرد نشست ، اشکها از چشمانش جریان داشت .

هرمیون زمزمه کرد:

_ هری ، بذار بلند شه ..

_ بنابراین اون میتونه خودش رو با سیخ بخاری کتک بزنه ؟

هری خر خر کرد . نزدیک جن خانگی زانو زد . _من فکر نمیکنم . درسته .

_ کریچر ، من حقیقت رو میخوام . تو چطوری میدونی مانداناگاس فلچر گردنبنده رو دزدیده ؟

_ کریچر اون رو دید !

جن خانگی نفس نفس زنان جواب داده بود اشکها بر روی پوزه اش و در دهانش که پر از دندانهای

خاکستری بود می ریختند

_ کریچر دید اون از قفسه ی کریچر با دستهای پر از جواهرات کریچر بیرون میاد . کریچر به دله دزد گفت

که توقف کنه اما مانداناگاس فلچر خندید و ... گردنبنده رو که به ارباب ریگولوس تعلق داشته رو برد .

هری پرسید: . چرا ؟ اون از کجا اومد ؟ ریگولاس به اون چه ربطی داشت ؟ کریچر درست بشین و هر چیزی

رو که در مورد اون گردنبنده میدونی به من بگو و همه چیز رو در مورد ریگولاس .

جن خانگی راست نشست ، به مانند یک توپ جمع شد ، صورت خیسش را بین زانوهایش قرار داد و به

سمت عقب و جلو شروع به نوسان کرد . وقتی که صحبت کرد ، صدایش پیچید اما انعکاس صدایش به وضوح

به خاطر سکوت کامل در آشپزخانه بود: ارباب سیریوس از خونه رفت ، اون برای خانم محبوبم یه پسر بد بود و

قلب اون رو با راههای خلاف قانونش شکست . اما ارباب ریگولاس روش درست رو انتخاب کرد ؛ اون

میدونست به خاطر چی نام بلک رو داشت و لقب ارثی اصیل زاده . او سال ها در مورد لرد سیاه صحبت میکرد

، کسی که قصد داشت جادوگران رو از زندگی پنهانی بیرون بیاره تا بر مشنگ ها و مشنگ زاده ها حکومت

کنن زمانی که اون شانزده سالش بود . ارباب ریگولاس به لرد سیاه پیوست . خیلی خوشحال بود خیلی افتخار

میکرد ، افتخار میکرد که به لرد سیاه خدمت میکنه و یک روز ، یک سال بعد از اینکه به اون پیوسته بود ،

ارباب ریگولاس به آشپزخانه اومد که کریچر رو ببینه . ارباب ریگولاس همیشه کریچر رو دوست داشت . و

ارباب ریگولاس گفت ، اون گفت که کریچر پیر سریعتر از هر کس دیگه ای هست . اون گفت لرد سیاه یه

جن خونگی لازم داره .

_ ولدمورت به یه جن خونگی احتیاج داشت ؟ !!!،

هری به رون و هرمیون که مثل او مبهوت به نظر میرسیدند خیره شد .

_ اوه بله ،

کریچر ناله کرد .

_ و ارباب ریگولاس کریچر رو داوطلب کرده بود ارباب ریگولاس گفت که این یه افتخاره یک افتخار برای او و برای کریچر ، گفت که کریچر باید هر چیزی لرد سیاه خواست انجام بده و بعد به خونه برگرده

. کریچر هنوز تندتر می جنبید ، نفسش به گریه تبدیل شده بود : کریچر برای خواست لرد سیاه رفت . لرد سیاه به کریچر نگفت که قراره چه چیزی انجام بدن اما کریچر با او به یک غار نزدیک دریا رفت . و درون غار یک گودال بود و در گودال یک دریاچه سیاه بزرگ .

موهای پشت گردن هری سیخ شده بود . صدای غار غار کریچر به نظر میرسید که از اعماق دریاچه ی سیاه به گوش میرسد . گویمی دید چه اتفاقی افتاده درست به روشنی زمان حال . یک قایق بود .

البته یک قایق بود ؛ هری قایق را شناخت ، سبز روح مانند و کوچک . برای بردن یک جادوگر و یک قربانی به طرف جزیره در مرکز دریاچه . بنابراین ، این بود نحوه ی آزمایش کردن افسون های تدافعی اطراف هورکراسبود ، با قرض گرفتن یک جانور بی مصرف ،

_ یک جن خانگی آنجا بود . یک ظرف پر از معجون بر روی جزیره . ل .. ل... لرد سیاه کریچر را مجبور کرد که اونو بنوشه .

جن خانگی از سر تا پا میلرزید: کریچر اونو نوشید و زمانی که اون رو خورد چیزهای وحشت آور را دید ، درون کریچر سوخت ، کریچر از ارباب ریگولاس تقاضا کرد که اون رو نجات بده . اون از بلک محبوبش تقاضا کرد . اما لرد سیاه فقط خندید ، اون کریچر رو مجبور کرد که همه ی معجون رو لخوره . اون یک گردنبد در ظرف خالی انداخت . اون ظرف رو با معجون بیشتری پر کرد . و بعد لرد سیاه با قایق رفت ، کریچر را روی جزیره ترک کرد .

هری میتواند آن اتفاق را ببیند. او ولدمورت را تماشا کرد، صورت دراز و باریک سفید در تاریکی ناپدید میشد، آن چشم‌های قرمز بیرحمانه روی جن خانگی ای که مرگش به زودی اتفاق می افتاد، ثابت مانده بود. زمانی که در برابر تشنگی ای که سم سوزان در قربانش سبب می شد، تسلیم میشد.

اما اینجا، تصورات هری نمیتوانست بیشتر پیش برود. برای اینکه او نمیتوانست ببیند کریچر چگونه جان به در برده است.

__ کریچر به آب احتیاج داشت، او به لبه ی جزیره خزید و او از دریاچه سیاه و دستها، دستهای مرده، از آب بیرون اومد و کریچر را به زیر سطح آب کشید. هری از شنیدن صدای زمزمه مانند خودش تعجبی نکرد:
__ تو چطوری از اونجا بیرون رفتی؟. کریچر سر زشتش را بالا برد و با چشمهای بزرگ روشنش به او نگاه کرد: ارباب ریگولاس به کریچر گفت که برگردد،

__ میدونم اما تو چطوری از اینفری ها فرار کردی؟ به نظر نمیرسید کریچر فهمیده باشد. کریچر تکرار کرد:
__ ارباب ریگولوس به کریچر گفت که او برگردد،.

__ من میدونم اما،

__ خیلی خب. این معلومه، نیست هری؟ اون آپارات کرده.

__ اما تو نمیتونی داخل یا خارج غار آپارات کنی.... در غیر این صورت دامبلدور ...

__ جادوی جن خانگی مثل جادوی یه جادوگر نیست هری، هست؟ منظورم اینه که، اونا میتونن داخل و خارج هاگوارتز آپارات کنن، در حالی که ما نمیتونیم.

هری درسکوت حرف رون را هضم میکرد: ولدمورت چطور میتونسته یه این چنین اشتباهی کرده باشه؟

__ اما با این وجود اون این کار رو کرد،

هرمیون صحبت کرد و صدایش سرد بود: البته ، ولدمورت جن های خانگی رو پایین تر از حدی میدونست که اونها رو به خطر در نظر بگیره . هرگز به فکرش خطور نکرده که ممکنه اونها توانایی جادو داشته باشن .

کریچر توضیح داد:

_ بزرگترین قانون جن های خانگی این هست که دستورات اربابشون رو اجرا کنن .

هرمیون صمیمانه گفت

_ به کریچر گفته شده بود که به خونه برگرده بنابراین به خوبی به خونه برگشت . بنابراین ، این چیزی بود که تو گفتی کریچر ، نه ؟ تو هرگز نمیتونی از دستورات سرپیچی کنی .

کریچر سرش را تکان داد ، در حال جنبیدن بر روی زمین .

هری پرسید: خب ، وقتی که تو برگشتی چه اتفاق افتاد ؟ ریگولاس چی گفت وقتی که تو به اون گفتی که چه اتفاقی افتاد ؟

_ ارباب ریگولاس خیلی نگران بود ، خیلی نگران .

کریچر غارغار کرد: ارباب ریگولاس به کریچر گفت که در خونه بمونه و خونه رو ترک نکنه . و بعد مدت کمی بعد از اون بود که ارباب ریگولاس یه شب برای پیدا کردن کریچر به قفسه اش اومد . و ارباب ریگولوس عجیب و غریب بود . نه مثل وقتی که معمولاً بود ، ، کریچر میتونست بگه در ذهنش ناراحت بود و اون خواست کریچر اون رو به غار ببره . غاری که کریچر با لرد سیاه رفته بود و بنابراین آنها رفتند .

هری کاملاً به روشنی میتوانست آنها را تجسم کند ، جن خانگی پیر ترسیده بود و جستجوگر سیاه لاغر که شباهت زیادی به سیریوس داشت .

_ کریچر میدانست که چطور ورودی مخفی به گودال زیر زمینی را باز کند ، میدانست که چطور قایق کوچک را بالا ببرد این بار این ریگولوس محبوبش بود که با او به جزیره ی با آن ظرف معجون می آمد .

هری با بیزاری گفت

__ و اون خواست که تو معجون رو بنوشی ؟

. اما کریچر سرش را به علامت نفی تکان داد و گریه کرد .

هرمیون دستش را مقابل دهانش گرفت . به نظر میرسید او داشت یک چیزهایی میفهمید .

__ ا .. ارباب ریگولاس یک گردنبند مثل همونی که لرد سیاه داشت از جیش بیرون آورد . ، اشکها از هر طرف دماغ شبیه به پوزه اش پایین می ریختند . و اون به کریچر گفت که اون را میبره تا وقتی که ظرف خالی شد ، گردنبندها را عوض کنه .

حق هق های کریچر حالا به صدای سوهان مانند طولانی ای تبدیل شده بودند . هری برای فهمیدن حرفهای او سخت متمرکز شده بود .

__ و اون دستور داد ، کریچر برگرده ، بدون اون . اون به کریچر گفت ، به خونه بره ، و هرگز به خانم محبوبش نگه چه اتفاقی افتاده . اما اول گردنبند رو ناپود کنه . و ارباب معجون رو نوشید ، همه ی معجون رو ، و کریچر گردنبند ها رو با هم عوض کرد ، و زمانیکه ارباب ریگولاس به زیر آب کشیده میشد اون رو تماشا میکرد و ..

__ . اوه کریچر .

هرمیون که داشت گریه میکرد ، ناله کرد . او نزدیک به جن خانگی زانو زد و سعی کرد او را بغل کند .

کریچر فوراً روی پاهایش ایستاد ، در حالی که ترسان از او دور میشد ، کاملاً آشکارا دفع کرده بود :
گندزاده به کریچر دست زد ، اون اجازه ی این رو نمیده ، خانم محبوبش چی میگه ؟

__ من به تو گفتم نباید اون رو گند زاده صدا بزنی !

هری با عصبانیت این را گفته بود اما قبلاً جن خانگی داشت خودش را مجازات میکرد . او خودش را روی

زمین انداخت و پیشانیاش را محکم به زمین میزد

_ اون رو متوقف کن ، اون رو متوقف کن .

هرمیون فریاد زد . اوه ، نمیبینی همین حالا هم چقدر مریضه ؟ راهی هست که اونها حرف شنوی داشته باشن

؟

هری فریاد زد:

_ کریچر ، وایسا ، وایسا .

جن خانگی نفس زنان و لرزان بر روی زمین نشست . مخاط سبز دور بینش میدرخشید ، یک کبودی روی پیشانی رنگ و رو رفته اش ایجاد شده بود . جایی که او خودش را زده بود ، چشم هایش ورم کرده و خیس اشک بود . هری هرگز هیچ چیزی رقت انگیزتر از آن ندیده بود . او با بیرحمی گفت:

_ بنابراین تو گردنبد رو به خونه آوردی ، و سعی کردی اون رو نابود کنی ؟

، مصمم بود که داستان او را کاملا بداند .

جن خانگی ناله کرد:

_ کریچر هیچ کاری نتونست در مورد اون انجام بده . ، کریچر همه چیز رو امتحان کرد ، هر چیزی که میدونست ، اما هیچ چیز ، هیچ کدوم از طلسم های نیرومند روی پوشش اون کار نکرد . کریچر مطمئن بود راه نابود کردن اون توی این طرف اونه . اما اون باز نشد ، کریچر خودش رو مجازات کرد . اون دوباره سعی کرد ، اون دوباره خودش رو مجازات کرد ، اون دوباره سعی کرد . کریچر در دستوراتی که بهش داده شده بود شکست خورد ، کریچر نمیتونست گردنبد رو نابود بکنه . و خانم محبوبش عصبانی و ناراحت بود ، چون ارباب ریگولاس ناپدید شده بود و کریچر نمیتونست به اون بگه چه اتفاقی افتاده بود ، نه ، برای اینکه ارباب ریگولاس م .. م .. ممنوع کرده بود که برای هر کسی بگه که در غار چه اتفاقی افتاده .

کریچر خیلی سخت شروع به گریه کردن کرد . هرمیون همانطور که به کریچر نگاه میکرد به آرامی اشک

میریخت

اما جرئت نکرد دوباره او را نوازش کند. حتی رون، که هیچ علاقه‌ای به کریچر نداشت، با آشفته‌گی به او نگاه میکرد. هری روی پاشنه‌هایش ساکت نشست و سرش را تکان داد، سعی میکرد او را درک کند.

بلاخره هری به حرف آمد:

__ من نمیتونم تو رو درک کنم کریچر،. ولدمورت سعی کرد تو رو بکشد، ریگولاس برای پایین کشیدن ولدمورت مرد، اما تو هنوز در مورد خیانتت به سیریوس و دادن اون به ولدمورت خوشحال بودی؟ تو خوشحال بودی که پیش ناریسیا و بلاتریکس میری و به ولدمورت اطلاعاتی توسط اونها میدی __ هری کریچر علاقه‌ای به اون نداشت.

هرمیون در حالی که چشمهایش را با پشت دست پاک میکرد ادامه داد: اون یه برده است. جن‌های خونگی برای کارهای بد به کار گرفته میشن، حتی بی رحمانه باهاشون رفتار میشه. کاری که ولدمورت با کریچر انجام داد، برداشتن اون از سر راهش نبود. جنگهای جادوگری چه فایده‌ای برای یه جن خونگی مثل کریچر داده؟ اون به کسانی وفادار هست که با اون مهربون بودن و خانم بلک باید با اون مهربون بوده باشه و مطمئنا ریگولاس هم این طور بود. بنابراین اون به اونها با تمایل خدمت میکرده و عقایدشون رو طوطی وار میگفته.

__ من میدونم تو چی میخوای بگی،

هری معترضانه حرف هرمیون را قطع کرده بود: که ذهنیت ریگولاس عوض شده، اما اون به نظر نمیرسید که به کریچر توضیح داده باشه، داده؟ و من فکر میکنم میدونم چرا. کریچر و خانواده‌ی ریگولاس همه امن بودند اگه اونها خط خون اصیلشون رو حفظ میکردن. ریگولاس سعی میکرد از همه‌ی اینها محافظت کنه. سیریوس

__ سیریوس از کریچر متنفر بود هری، و این به نظر میرسه که خوب نبود، تو میدونی این حقیقته. وقتی که سیریوس به اینجا اومد تا زندگی کنه کریچر برای مدت زیادی تنها بود و اون احتمالاً انتظار مقداری محبت رو داشته. من مطمئنم که ناریسیا و بلاتریکس وقتی اون پیداش شد نسبت به کریچر رفتار دوستانه‌ای داشتن. بنابراین اون به اونها لطف کرد و به اونا همه‌ی چیزی رو مایل بودن بدونن رو گفت. همه‌ی چیزی که من

گفتم اینه که جادوگرها باید متوجه باشن که چطور با جن های خونگی رفتار میکنن . اشتباهی که ، ولدمورت انجام داد و همین طور سیریوس...

هری در مقابل این حرف هیچ پاسخی نداشت . زمانی که او کریچر را که بر روی زمین گریه میکرد تماشامی کرد ، چیزی را که دامبلدور، چند ساعت بعد از مرگ سیریوس به او گفته بود را به یاد آورد: من فکر میکنم سیریوس هرگز کریچر رو با احساساتی مثل احساسات یک انسان نمیدید .

هری پس از مدتی با حالتی ملایم تر به او گفت: ام ... لطفا بلند شو .

از چند دقیقه قبل بود که کریچر در سکوت خودش سکسکه میکرد . بنابراین او خودش را در یک موقعیت نشسته قرار داد . بندهای انگشتش را در چشمهایش فشار میداد درست مثل یک بچه ی کوچک : کریچر ، میخوام بیرسم تو میتونی یه کاری انجام بدی .

هری اینراگفت . او برای گرفتن کمک به هرمیون نگاهی انداخت . میخواست به او یک دستور مهربانانه بدهد ، اما در همان زمان ، نمیتوانست وانمود کند که این یک دستور نبود . با این وجود ، تغییر در لحنش به نظر رسید که رضایت هرمیون را جلب کرده . او به طور دلگرم کننده ای لبخند میزد .

_ کریچر ، من میخوام تو ، لطفا ، بری و ماندانگاس فلچر رو پیدا کنی . ما احتیاج داریم تا جای گردنبند رو پیدا کنیم . جایی که گردنبند ارباب ریگولاس اونجاست . این واقعا مهمه . ما میخوایم کاری که ارباب ریگولوس شروع کرد رو تموم کنیم ، ما میخوام که ... ام ... مطمئن بشیم که اون به خاطر هیچ نمرده . کریچر مشت هایش را انداخت و به هری نگاه کرد .

_مانداناگاس فلچر رو پیدا میکنی ؟

او غارغار کرد .

_و اون رو به اینجا بیاری ، به گریمولد ، فکر میکنی بتونی این کار رو برای ما انجام بدی ؟

زمانی که کریچر با سر تصدیق کرد وبا حالت تعظیم به پاهایش نزدیک شد ، هری آهی کشید .

او کیف هاگرید را باز کرد و گردنبند قلبی را بیرون آورد. گردنبند تعویضی ای که ریگولاس یادداشتی برای ولدمورت را در آن گذاشته بود: کریچر من... دوست دارم تو این رو داشته باشی... او در حالی که گردنبند را در دست جن خانگی میگذاشت این را گفت: این به ریگولاس تعلق داشت و من مطمئنم که اون میخواد تو اون رو به عنوان قدردانی برای توانایی های بیش از حدی که داری، داشته باشی

_ رفیق .

رون زمانی که جن خانگی به گردنبند نگاه میکرد این را گفت .

کریچر یک زوزه ی ناگهانی و کوتاه کشید و خودش را از پشت روی زمین پرتاب کرد . نزدیک یک ساعت آنها وقت صرف کردند تا کریچر را آرام کنند ، که به خاطر به دست آوردن یک وسیله ی خانوادگی بلکه برای خودش بسیار هیجان زده شده بود . او زانوهایش خیلی ضعیف بود حتی به درستی نمیتوانست بایستد . وقتی که بالاخره او توانست که چند قدم را تلوتلو بخورد ، همه ی آنها او را به قفسه اش همراهی کردند ، آنها او را تماشا کردند که گردنبند را به آرامی بین پتوهای کهنه گذاشت و به او اطمینان دادند که در مدت زمانی که او بیرون خواهد بود بهترین محافظت را از آن خواهند کرد .، بنابراین او دو تعظیم به هری و رون کرد و حتی یک لبخند مضطرب کوچک نیز تحویل هرمیون داد که کوشش کرد تا جایی که ممکن بود مودبانه و با احترام باشد باشد ، قبل از آنکه با یک صدای کراک بلند ناپدید شود .